



علی، نوجوانی که مرد بود

○ فاطمه دولتی

دوران راهنمایی، دوران شیرین و پرشور نوجوانی است؛ دورانی که بسیاری هنوز نمی‌دانند آینده‌شان را چگونه بسازند و با پرسش‌های ریز و درشت درگیرند؛ اما در همین بازه زمانی، درست در همین سن و سال، برخی راهنما را یافتند؛ برخی‌ها مانند شهید «علی فلاح» که دوران راهنمایی‌اش، با تظاهرات مردم انقلابی، ضد شاه هم‌زمان شده بود؛ بنابراین او نیز برای شرکت در این تظاهرات، از جان مایه می‌گذاشت. علی با این‌که نوجوان بود، اما هدفش را می‌شناخت و مسیرش را می‌دانست.

پس از پیروزی انقلاب، علی وارد فعالیت‌های فرهنگی شد. مسجد جامع شهر و پایگاه بسیج، جایی بود که او می‌توانست برای به بار نشستن اهدافش بکوشد. پرورش نوجوان‌های باایمان و انقلابی و آشتی دادن مردم با قرآن و نماز آرزوی علی بود. همه دوستان علی او را به تواضع و خلوص می‌شناختند. او جوانی بود که بی‌منت و بدون هیچ چشم‌داشتی کار می‌کرد.

پس از انقلاب، درست هنگامی که کشور تازه داشت در کوران مشکلات، خود را پیدا می‌کرد، منافقان تفرقه‌افکنی را آغاز کردند. آن‌ها می‌خواستند جوان‌ها را با خود همراه کنند. علی در بیشتر درگیری‌ها و بحث‌ها با منافقان شرکت داشت و به سبب علاقه فراوانش به شهید مظلوم، بهشتی از افراد و اندیشه‌هایی که ضد این سید مظلوم بود، رنج می‌برد. این جوان مؤمن با تمام توان مطالعه و در جمع منافقان، روشنگری می‌کرد تا مردم را آگاه کند.

علی در اول فروردین سال ۶۱ بار سفر به جبهه بست. او را برای آموزش دوره نظامی به یزد و سپس به جبهه اعزام کردند. وی در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس و در آزادسازی خرمشهر، شرکت داشت. علی با نشان دادن روحیه ایثار و جانبازی از مرحله شعار به شعور صعود کرد و در عمل به همه نشان داد، باورهایش در عمق جان ریشه دارند.

سه ماه بعد، این دانش‌آموز شهید شد. شهادتی که آرزویش بود. مادر شهید می‌گوید او به سبب سفارش امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه راضی شده تا فرزندش راهی جبهه شود. علی با ۴۵ تن از بچه‌های محل رفته بود تا خرمشهر را از محاصره درآورد؛ دوستان او مأموریتشان تمام می‌شود و بازمی‌گردند؛ اما علی در منطقه باقی می‌ماند.

در وصیت‌نامه این شهید دانش‌آموز که سه روز پیش از شهادتش نوشته، این

حدیث قدسی آمده است: «آن کس که مرا شناخت، من را دوست می‌دارد و آن کس که مرا دوست داشت، به من عشق می‌ورزد و آن کس که به من عشق ورزید، من نیز به او عشق می‌ورزم و آن کس که من به او عشق ورزیدم، او را می‌کشم و هر کس را بکشم، خودم خون بهایش هستم... و چه لحظه شیرینی است وصال این چینی که تو عاشق معبودی و معبود عاشق تو است. خدایا تو شاهدی که من چیزی عزیزتر از جانم ندارم تا فدای اسلام و قرآن کنم». شهید علی فلاح، پس از ۲۷ سال مفقود بودن، در سال ۱۳۸۸ به آغوش مادرش برگشت.



رؤیای مادر

دلهره شهادت فرزندش را. مادر می‌گوید: «رضا دوازده‌ساله بود؛ اما از صدها مرد بیشتر می‌دانست و هنگام حرف زدن، کسی باور نمی‌کرد او دوازده‌ساله است. با هرکس به یک روش و براساس روحیات او صحبت می‌کرد. درباره خواستگار خواهرش هم از او نظر می‌گرفتیم و بهترین مشاور برای خیلی‌ها بود؛ حتی مدیر مدرسه به ما می‌گفت با او صلاح و مصلحت کنید و می‌گفت من خودم درباره مشکلات مدرسه با او مشورت می‌کنم.»

لقمه حلال پدر و شیر پاک مادر، رضایی ساخته بود که در دوازده‌سالگی مرد بود. احادیث را به‌روانی می‌خواند و قرآن را به‌زیبایی تلاوت می‌کرد. اندیشه‌هایش به انقلاب گره خورده بود. وقتی جنگ تحمیلی آغاز شد، رضا از نخستین کسانی بود که پس از دستور امام علیه‌السلام در بسیج ثبت نام کرد. رؤیای مادر، داشت به واقعیت تبدیل می‌شد.

مادر شهید می‌گوید: «می‌دانستم رضا شهید می‌شود؛ اما باید رضایت‌نامه حضور او در جبهه را امضا می‌کردم؛ هرچند که دلم رضایت نمی‌داد. می‌گفت «تو نمی‌خواهی خون بهای من خدا باشد»؟ گفتم: چرا نمی‌خواهم! اما تو هنوز بچه‌ای!»؛ اما مادر نمی‌توانست جلوی پرواز رضا را بگیرد.

سرانجام در ۲۷ بهمن ۶۱، رضا پناهی با خمپاره‌ای که به سنگر دیده‌بانی اصابت کرده بود، شهید شد. این دانش‌آموز شهید در وصیت‌نامه‌اش می‌نویسد: «من عاشق خدا و امام زمان گشته‌ام و این عشق هرگز با هیچ مانعی از قلب من بیرون نمی‌رود تا این‌که به معشوق خود، یعنی «الله» برسم و به‌حق که ما می‌رویم که این حسین زمان و خمینی بت‌شکن را یاری کنیم و به‌حق که خداوند به کسانی که در راه او پیکار می‌کنند، پاداش عظیم می‌بخشد. من برای خدا از مادیات گذشتم و به معنویات فکر کردم. از مال و اموال و پدر و مادر و برادر و خواهر چشم پوشیدم، فقط برای هدفم، یعنی الله.»

تازه دو روز بود نوزادش را در آغوشش گذاشته بودند. او را می‌بویید، می‌بوسید، برایش شعر می‌خواند و با عشق به پسرش شیر می‌داد که ناگهان در بیداری چیزی دید. فرزندش را با قد و قامت نه‌چندان بلند در لباس خاکی‌رنگ، بدون حرکت. بالای سر پسرش نوشته بودند: «شهید رضا پناهی».

گریه کرد، فریاد زد، نوزادش را در آغوش فشرد؛ اما اطرافیان آرامش کردند. آخر سال ۴۹. نه خبری از جنگ بود، نه شهادت.

سرو صدای انقلاب که در شهر پیچید، رضا هنوز خیلی کوچک بود. تازه حروف الفبا آموخته بود، تازه می‌توانست با قرار دادن حروف کنار هم، کلمه بنویسد؛ اما کم‌سن و سال بودنش، مانع نمی‌شد که از قافله انقلاب جا بماند. اسپری برمی‌داشت و با بچه‌های انقلابی، نیمه‌شب دیوارنویسی می‌کرد. چندباری هم تا پای گیرافتادن رفت؛ اما فرار کرد و خودش را نجات داد.

انقلاب که پیروز شد، رضا خودش را سرباز امام خمینی می‌دانست؛ هرچند که حرف‌هایش برای دیگران عجیب و شاید هم خنده‌دار بود؛ اما او به آن‌ها باور و ایمان داشت. همین هم مادر را می‌ترساند. دلهره داشت؛